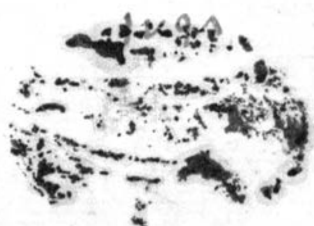
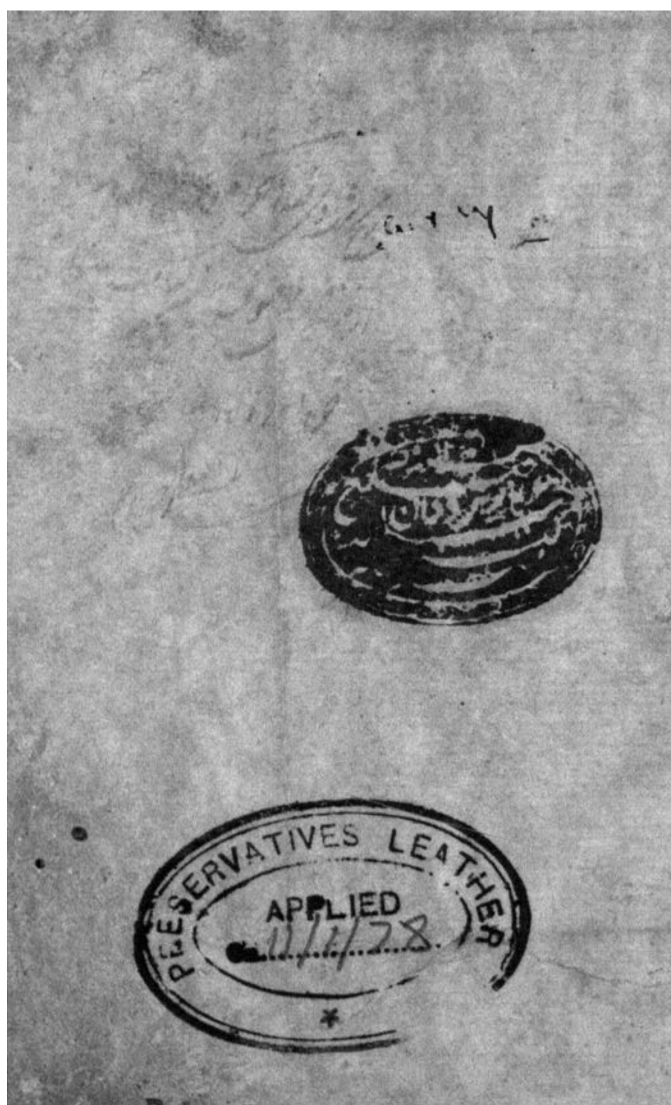
دیوان حافظ




PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
11/1/78



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی ازو غافل مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

ز فریب چشم جادو و دل دردمند چو بشکست
نظری فکن بحالش سبب ثواب خدا را

دل دردمند حافظ که ز هجر توست محزون
چه شود اگر ببخشد نظر وصال ما را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلفت وزید و شد جهان بر من
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دستم باز شد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی شکن افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دل آرامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کادم بهشت روضهٔ دار السلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالیمقام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان باده پیما را

عروس حسن اجازت نمی‌دهد گل را
که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

بشکر صحبت احباب آشنای بخت
بیاد آر غریبان دشت صحرا را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را با شد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان پر شور مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از شکر
آبرو بر باد دادم از شراب

سوز مستان گر بداند محتسب
در دم از مستان نهد بر آتش آب

هر کرا از دیده باران بینی اشک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای بادهٔ میباید زدن / محتسب را حد بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گوش کن / ترک ترکان خطا بود و صواب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت طوبی و طوبی لهم حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام گر برسیدی نریختی خوناب

بدور چشم تو تنها نه عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مراد دل ز لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گوی | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان شتابان پاکوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

تا شد آن مه مشتری اندر ثنات روز عیش | میرسد هر دم بگوش زهره بانگ رباب

شاه عالم بخش در دور طرب انعام گوی | حافظ شیرین کلام و بذله‌گو حاضر جواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه‌پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو خط ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم شاه من این عارض گلگون سوسن | ورنه خواهی که دماغ خسته و غمگین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک | هست بر جان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی چرا بستند | در میخانه ساقیا بشتاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت در کشد ز چهره نقاب

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بدست افتد | بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ زرق بشوییم خرقه‌ها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه زلفت بیارب یارب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برانم من که مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل ما زیر چشمک میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار — زگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا باشیان وفا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینه خدای نما میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بفدا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته ناکام — تا جای که منزلگه و ماواگه خوابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای صوابت

راهیست پر از فتنه درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

مایم و آستانهٔ یار و سر نیاز — تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دل دادمش بمژده و خجالت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردش اند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک تو — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت از غم هجرم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

میگریم و مراد من از سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

المنة لله که در میکده بازست / کین سوخته را در ره او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وآن می که در انجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه سرمستی و نازست و تکبر / از ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست

کف پای دل مجنون و خم طره لیلی رخساره محمود و دو سر زلف ایاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت یارب چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین کس واقف آن نیست که بر دیده چها رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشه چشمم سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران با درد بماندیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در کعبه چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بهر زمین که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد — که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه رویست و خط و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بر آستان میخانه هر که یافت رهی | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه است که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر زلف تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زین خراب آبادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — ترا نصیب همین کرد این خداداد است

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در دار فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع — من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را به می ناب سرشت

راحت از عیش بهشت و لب کوثر ببرد
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی بود از انکه چو من
خرقه در میکده در گذر گرد باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

یکقصه بیش نیست غم عشق واین عجب
کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

در کوی او شکسته ولی میخرند و بس
بازار خود فروشی ازان سوی دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

شیراز و آب رکنی و این خاک خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما ابروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو	کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران وفا مطلب	گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با ناز دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام آن حوری سرشت
شیوه جنات عدن تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک رسید آنکه رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده
گو خون جگر ریز که مقدور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

مدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای شیرین زبان که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست روی او محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سوازده از غصه دو نیم افتادست

بچشم جادوی تو در عین سواد سحر است
انقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده را با غمت ای عمر عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس بیمار آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چه پیش گیرم کارش کنم چاره کنم
دل شکسته عنانرا نه روی راهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو کردن حد امکان نیست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ خوبان تو آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آنمه عاشق‌کش عیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هرکه آید بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس از اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته درد و غم هجر تو سوخت
هیچ پرسی که توان عاشق غمخوار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر روزی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی گفت
رقیب چون ره غماز داد در حرمت

بجرعه‌ای ز غریبان خسته یاد آور
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بحکم آنکه خدا داشتت بی ملامت

کمین گه است تو خوش تیز میروی هشدار — مگر که گرد برآید ز شهره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که اگر بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آمد بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از سنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان خطر سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | تا سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است
ای صبا امشبم بپا و بمن | راز دل با تو گفتنم هوس است
وز لب لعل تو حکایتها | بدل و جان شنفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آنروز شوق آتش می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتش صبا نفسش در دهان گرفت

زان آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار عرض حال خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کاین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
مبتلای غم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لبت چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — شمیم گل چو دل اندر هوای تو بست

هزار مرغ چمن را بخاک تیره نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسن است ولیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمست علم هیات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشند عاشق
مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که ابروی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

نبود آدم خاکی که نقش روی تو بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
وظیفه ازل از خود نمیتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریاکری آموخت خیال تو مگر
ره نمایش شده این اشک چو پروین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بتو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

بعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / در سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / که غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میان خواسته کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی و می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بروی آمده داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب — بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست — که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

ساقیا بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته چو گل چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زان عبارت شیرین دلفریب — گر پسته باز کار سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و هم بزر گرفت

دل سراپرده محبت اوست — دیده آینه‌دار طلعت اوست

منکه سر درنیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالت مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

منکه باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانکه بر آن حضرتت گذر افتد — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدای تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

چه عذرهای سگ کوی او توانم خواست — شبی اگر بتوانیم در برابر دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت کز خود ببرد هر که وصالم خواهد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بربوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای نظرش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و ملا گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما که دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست [illegible]

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ازل
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام

من نگویم شمه از شرح شوق خود ازانکه
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و میل او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

روضه خلد برین صحبت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ازلی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

کنون که در کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و درس بحث کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل عیانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشیم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در منزل ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی نرگس مخمور تو ای شوخ حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو ام بوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

تا گنج غمت در دل ویرانه نهادم
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از انزمان که بران آستان نهادم سر
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گدای کوی تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش کان گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن آن دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروبان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

طبلهٔ عطر و گل و درج عبیر افشانرا / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخنی نادره گفتار منست

شکفته شد گل سرخ و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست بدست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر کرد دل خویش نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

منکه در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در خروش و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرش بباده بشویید حق بدست شماست

نخفته ام ز خیال که می پزم شبها / خمار صدشبه دارم خمار خانه کجاست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این طریق / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می زمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کشد آنکس که چو ما باده خورد
وین چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
وانکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ ز اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم این مسند جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آبحیاتست — ازان آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق بر آن قد بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اوییم / چرا او سایه از ما واگرفتست

ز دریای دو چشم گوهرافشان / جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر / بوصف قامتت بالا گرفتست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلم از غمزه دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که چتر سایهٔ ابرست و تکیه‌گه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت جان کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان — همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نص ز خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده ز خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست — زین تمنای که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن — چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرش — نور خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق — محرم این معنی و اسرار علوی جان ماست

بنده کوی ای مذکر شرح دین جان شوی ما — جای ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار	کان صنم از روز اول مونس و مهمان

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل	من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ داشت از دنیا و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان	وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از آن سویت

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت	سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از درد و منت هم لعل من بخشد دوا
گاه پیش درد که پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه راه حافظ اندر خلوت وصلت نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

*

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک درتست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می باشد و همخانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب این شاه رخ و ماه وش زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره تو حجت موجه ماست

بهین که سیب زنخدان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد		حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست		خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست		هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان		تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود		زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت		کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید		در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم		دریای محیط فلکش همچو حبابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت		وین طرفه که چون روی تو در بسته نقابست

بر روی دل آرای تو ای شمع دل افروز		دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن		اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم		دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز		بس طور عجب لازم ایام شبابست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا است هرگز خونریز را حمایت

اندر شب سیاهم گم کرده راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود — زنهار زین بیابان وین راه بی نهایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا دیده جان من کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم طرهٔ ساقی / بر می شکند طرهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازان باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین سینه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز من بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من این حال هزاران دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — از دست داد هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که از غم تو حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز — کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ ... چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ... بقصد جان من زار ناتوان انداخت

بود نقش دو عالم که بوی الفت بود ... زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز ... هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم ... نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد ... فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد ... صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن ... که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم ... سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود ... که قسمت ازلش در می مغان انداخت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ... مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا ... وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر چه گویمت هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / در وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود ما شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه یار و زر ما بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه در مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستان سنگ سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف روی او لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته که باده مهرش بجام رفت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریف سست پیمان الغیاث

در بهای نیم بوسه جان و دل — می ستانند از غریبان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته‌ام سوزان و نالان الغیاث

بازم هوای آن بت رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

این دل که کنج عافیتی برگزیده بود / این دم به عزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف تکی نگشته بود / حیران کوی او شده رسواست الغیاث

زاهد که غرق بود به ناموس ننگ و نام / افتاده ملامت سوداست الغیاث

از جان بر از حافظ و از شکان شوق / فریاد و شور و لوله برخاست الغیاث

الغیاث ای ماه جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی بتیم و لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا از شربت دیدار تو / میکشد تلخی ز هجران الغیاث

ما ز گریه عشق در خون گشته ایم / لعلتو همچو پسته خندان الغیاث

چشم پستانت مرا بیمار کرد / جز لبعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو / زخمها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت گرد سر گردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشتهٔ تو گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب فتنه خوبان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل ما نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بخضر آب حیات / لب چو قند تو برده از نبات مصر رواج

بروی خار مغیلان بدیدها بروند / اگر بکوی تو باشد طواف راه حجاج

چگونه بسته بموئی میان و بگشاده / تنی چو سیم و سرینی بجان کند عاج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نداد کام نزاری بصد هزار الحاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح

صلاح تقوی و توبه ز ما مجو زاهد
ز رند عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب ما که لک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

بهین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمانه وصال را کان دم
مقابل شب قدرست روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز غلغل صباح

ولا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعت و دور حکمت شرع / براحت دل و جان کوش در صبوح و صباح

ببوی صبح تو حافظ شبی بروز آور / که بشکفد گل بخت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام و چاکر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

سالها دل طلب از جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آنهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

گفتمش این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از محفل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی‌روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

کر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه حقیقت کذر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نکار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میکذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون کرفته چو کل
فدای نکهت کیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق استوار خواهم

اکر روم ز پیش فتنها برانکیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وکر بره کذری یکدم از سر یاری
چو کرد در پیش افتم چو باد بکریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

وکر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که بر خاک ره برآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

چه گویمش که چرا با کسان نیامیزی / چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند   که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت   هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست   آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن   هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند   خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

از کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد   در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن کیست کز روی کرم با ما دمی یاری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام   گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان وصلش کجا یابد عیان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از قید زنجیرش چه غم آنرا که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که اورا
با حسن و ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر رها کرد
آری چکنم دولت دور قمری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و اورا
در مملکت حسن سر تاجوری بود

خود را بکشد بلبل ازین غصه که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنرا که جام صاف ز صهباش میدهند — میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق — روز ازل بمردم قلاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز وعده هر که بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بینوا — کانرا که بینواست نواهاش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ و مشک بو — کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند — گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دلخوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمت همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که این تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبگرد تیز و تلخ گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

پیش از اینت پیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که از زلف توام
بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاه گدائی نکته در کار کرد / گفت بر هر در که بنشستیم خدا رزاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

چو میل چشم تو از بیدلان بجانی بود / چو دید حافظ بیچاره جان توانی داد

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — به یار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — به دلپذیری نقش و نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات برند — یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گرد آن به هوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او — بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

نشان جم چو غنچه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند بگیرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتاده درین صورت که هر سلطان معنی را
درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت
مگر آن رو که بمالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش　　صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست　　از کجا بوسه زنم بر سر آن سرو بلند

باز بند این دل شیدا ای گیسوی دراز　　زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

چون غزلهای خوش دلکش حافظ شنود　　گر کالیش بود شعر نگوید بخجند

بازم به رخ چنار کسی در نظر آمد　　مهری بدل از طلعت آن ماه در آمد

باز این دل سودازده ام گشت هوایی　　در گاه خود و بار خود این بار در آمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم　　صد تیر بلا بر من از آن یکنظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم به رویش　　از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل تو دل کرد که آخر　　از دست غم هجر تو از پای در آمد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود　　که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است　　بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

چو گفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان خویش نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم — اینم همی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزیدنم نمیدهد

جان میدهم ز بهر یکی بوسه از لبش — جان میدهم روان و روانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر خدا که دست دهد عافیت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر عطر که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
سر در ره ولی عافیتش راه بگیرد	این آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد
فریاد که از زیرکی مرغ سخن سنج	پیدا ز روش راه و بدام خطر افتاد
این باده که پرورده خمار خرابات	از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود	بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

ای سرکشی که در قد سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر بدی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاک او بپای شمایی سپر شود

تنم ز رنج فراقت دمی نیاساید
دلم ز غصه بسیچد همی بفرساید

بخار حسرت چون شود از دل بسرم
ز دیده کان همه باران غم فرود آید

ز بس که غصه کشیدم چنان شدم که دگر
ازین پس آنچه غم پیش و پس نگر آید

دو چشم من ز غم زردی ز دیده هوا نبست
ازان بخون جگر و آنرا همی ببند آید

زمانه بد بسر جا که فتنه باشد
چو نو عروس بچشم منش بیار آید

چرا اگر بد چشم چرا تنالد دل
چگونه کم نشود صبر و غم نفزاید

اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
وگر ننالم گویند راز میخانه

غمی نباشد زانکه خدای عز و جل
دری نه بندد تا دیگری نگشاید

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو آن لعل لب او در دهانت
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبز و لعل نوشین
عجب گر چشمه حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را
برونق تر از آن ایمان نباشد

چو فندق پسته وش خندد بجالم
چرا بادام من گریان نباشد

تو بنت نباشد هیچ تن را
نه تن تنها که مشکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین نظم حافظ / چو لعل حسن او خوبان نباشد

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد / وآنکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

جانا رقیب شمعست احوال ازو بپوشان / کان دزد سر بریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید کان زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گرست لیکن شعری روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

بهوش روی تو شد در هم از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته از گلاب و نبید

مریز آب سرشکم که بی تو از آتش دل / چو باد میشد و در راه خاک میغلطید

چو ماه روی تو در شام وصل میدیدم / شبم به روی تو روشن چو روز میگردید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم / که پیش زلف تو بر خود چو مار میپیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
هیئت خلق که همواره نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

دلبرا جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات جمادات و نبات
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو هرگز نکنی
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

حسن تو گر دز سر رشتهٔ خود باخبرم
آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو سوز محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب از سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان و دل چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر نداشت
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاریکه کرد دیده ما بی بصر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قدر این گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد